



روایت روزها و لحظه‌های بعد از او

دوباره جان گرفتیم

می‌دانستم آقا یک روز شهید می‌شوند. بارها این را با شهادت به خانواده‌ام گفته بودم و آن‌ها با سکوت بهم خیره شده بودند. هیچ جوهره توی کتم نمی‌رفت که عاقبت آقا جز شهادت باشد. مگر می‌شود یک نفر این‌همه سال با ظلم و استکبار مبارزه کرده باشد، این‌همه عاشق شهادت باشد و خدا او را به آرزویش نرساند؟

خدا را این‌طور نشناخته بودم، اما نمی‌دانستم چطور به آرزویشان می‌رسند. فکر می‌کردم که باید در رکاب امام زمان شهید شوند. تصور ایران بدون آقا برایم خیلی سخت بود. یک لحظه تصور شهادتشان قبل از ظهور هم کافی بود که مو به تنم سیخ شود. بدون او چه کار می‌کردیم؟ فکر

می‌کردم شهادت آقا به دست آمریکا و اسرائیل برای ما سرشکستگی می‌آورد. نمی‌تواند باعث پیروزی ما باشد. این کشمکش‌ها را همیشه با خودم داشتم تا آن سحر، سفره را تازه جمع کرده بودیم. من روی مبل نشسته بودم. منتظر بودم تا بقیه هم وضو بگیرند و با هم نماز صبح بخوانیم که مجری با چشم‌های قرمز شروع به صحبت کرد.

– انا الله وانا الیه راجعون ...

دنیا روی سرم خراب شد. انگار زمین داشت از هم می‌پاشید. وقتی ستون خانه‌ای فرو می‌ریزد، ساکنین خانه چطور می‌ترسند؟ همان‌طور ترسیدم؛ از بی‌پدیری! از بی‌بزرگ‌تری، از هجوم گرگ‌ها، از قهقهه دشمن و نقشه‌های

ریزودرشتش. ترس و غم جوری درهم آمیخته شده بودند که نمی‌فهمیدم کدامشان بیشترند. صدای گریه‌هایمان آن‌قدر بلند بود که رسید به خانه پسرعمه‌ام، طبقه پایین. پسرش علی را فرستاد دنبالم که کنار هم باشیم. رفتیم. همه مبهوت و در سکوت دورتادور اتاق روی مبل‌ها و روبه تلویزیون نشسته بودیم. چند نفر دیگر از فامیل هم آمدند. هم‌را که دیدیم صدای گریه‌ها دوباره بلند شد. زیرنویس تلویزیون که خبر از تجمع در میدان آزادی کرمان را داد همه بلند شدیم و راه افتادیم سمت میدان. رفتیم لای مردم. همه با هم گریه کردیم، به سینه کوفتیم. شعار دادیم و رجز خواندیم. با هر فریاد مرگ بر آمریکا و مرگ بر اسرائیل

حالم بهتر می‌شد. سنگینی روی سینه‌ام کمتر می‌شد. وقتی آدم‌هایی می‌دیدم که شبیه ما نبودند، از بزرگی این مرد بیشتر به شگفت می‌آمدم. مثل آن پسرهای جوانی که روی دست و گوشه گردنشان تتو داشتند و لباس‌های گشاد و شلوارهای بلند پوشیده بودند. دست در جیب فرو کرده و سربه‌گریبان خم‌شده پشت‌سرهم می‌آمدند. اشک‌ها چکه‌چکه از روی صورتشان کنار تتوی روی گردنشان لیز می‌خورد.

چند روز گذشت، ولی هنوز غمی بزرگ با ابهامی عجیب روی دلم سنگینی می‌کرد. گلویم خشک بود. گریه‌ها گلویم را دردناک کرده بود. خیلی نگران بودم تا اینکه یک نفر آرام

در گوشم حرفی زد که حالم را دگرگون کرد.

- آقا خودشون نخواستن برن پناهگاه. با اینکه می‌دونستن در خطرن، تو بیت موندن.

ناگهان ستونی از اعتماد تنم را راست کرد. اخم را از ابروهایم برداشت. مشت‌هایم را گره کرد. اگر آقا شهادت را برای خودشان انتخاب کردند، پس برای ما مردم ایران هم بهترین انتخاب است. پس چیزی جز عزت برای ایران نخواهد داشت. مگر می‌شود آقایی که من می‌شناختم، آقایی که این‌طور کشورشان را دوست داشتند، انتخابی بکنند که به ضرر این مرز و این مردم باشد؟ دوباره جان گرفتم مثل وقت‌هایی که آقا در حسینیہ امام خمینی به مردم لبخند

می‌زدند و برایمان دست تکان می‌دادند. فهمیدم خونشان
قرار است باز هم ما را رهبری کند. این شهادت، خودش
یک فرمان است؛ فرمان جهاد. حالا آن لحظه موعود رسیده؛
وقت انتقام بزرگ. وقت نبرد با اسرائیل کودک‌کش.
آقا می‌دانستند ما بدون او می‌توانیم ادامه دهیم. آقا
شاگردانشان را بهتر از هرکسی در این دنیا می‌شناختند.
اگر ذره‌ای احتمال داشت بدون او ضربه بخوریم، آقا چنین
انتخابی نمی‌کردند. مطمئن شدم که این شهادت برای ما
جز عزت نخواهد بود و جز به پیروزی نخواهد رسید. صدای
آقا در سرم پیچید، آن لحظه که با صلابت فریاد می‌زدند:
«خدا درهای شکست را به روی ما بسته است. ما به سوی
میدان نبرد پرواز می‌کنیم.»

حالم خوب شد. به عکس آقا نگاه کردم. دستم را
مشت کردم. یک قطره اشک از صورتم چکه کرد. دیگر
نمی‌توانستم غم و حماسه را از هم جدا کنم.